



## شعر ایران

شعر امروز / اسماعیل زها - فریدون نریاد - فرشته ساری - شاپور حورکش - علیشاه مولوی - سعید سلطانی طارمی -

نازنین بیادری - داریوش میبودی - ج. هانف - فیم. لب. آینما - احسان تفرشی (مزدک) - علی نوری

نقد کتاب / طعم لیمو / منصور اوجی

ایستادن به اتفاق عصای سلیمان / مهدی اورند

شلاق بر چهره ی چراغ / دکتر محمد فراگوزلو

بررسی مجموعه شعر بوی اذم سبب / داریوش - معمار

شعر مهاجر / ریموند رخشانی

شعر طنز / ناصر فیض

شعر کودک / عرفان نظر آه ری - / تعریف شعر کودک بر نو جوان و تفاوت های آن با شعر بزرگ سالان / اسدالله شعبانی

شعر تو کلاسیک / پوران فرخ زاد - / محمد علی بیمنی

شعر کلاسیک / نامه ای از آن سوی آب ها / جلال خالقی مطلق

حکایت در کارایی زنان / محمود دولت آبادی

سنجش عرضی اشعار عربی گلستان سعدی / حمید حسینی

شعر فولکلور / اکبر ان عابدی

## ● چند شعر کوتاه از

اسماعیل رها



شه بود و من  
شطرنج را نشسته به بازی  
تا چشمهای سبز زنی را  
تاراج برد باخت  
در خانه ای به بار نشیند  
من مات کرده ام

پیغام رفتنت  
از رهگذار خسته شنیدم  
بیگانه بود و تلخ  
در جای پای تو  
پیغامکی ز لحظه برگشتن ات نبود  
چشمی به کویه ماند

تن پوش من کجاست ؟  
آن خفته بر بلند تنش سالها غبار  
از خاک میهنم

آویز کن  
آن کهنه را به سینه ی دیوار  
تا بشکند صلابت غربت را  
سراغات ز باران گرفتم  
ز گیسوی خیس تو می گفت  
رفتن به سوی افقها

ز تنگ غروبی که رنگین کمان را  
به چشم تو می کاشت  
سراغت گرفتم  
تو آسیمه سر سوی شب رفته بودی  
دیارت مبارک

نو شتم تو را در بلندای شها  
گرفتم ز هر گفته وامی

نشاندم تن ات را به آذین

خدایی شدی

انتظارت نیایش

ستایش

ز عصیان

ز طغیانگریها

سحرگه مرا کاغذی خط خطی بود

● دو شعر تازه از فریدون فریاد

## نان و آسمان\*

«آسمان از نان آغاز می شود.»

«ریتسوس»

پس آفتاب گناهی ندارد

و نه درختان

و نه آن پنج پرستو

که نشسته اند بر شاخه‌ی انار

و نه تیر که انتظار می کشی

که غمگینی علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

که می خواهی شادی بدهی

که می خواهی جهان را

ظالم ندانی

کد می خواهی سه بادبادک سفیدت را

همچنان دوست بداری -

با آن که مایوسانه

راز صنم را نیز می دانی:

این پنکان شکسته‌ی نان،

که بی گمان

- تا جاودان هم -

تورا

نمی رساند

به آن آسمان.



## آه زمستان که پنجره‌ها بسته می‌شوند\*

پنجره‌ها باز:  
کلاف غمی بسته می‌شود  
زنی کار می‌کند.

پنجره‌ها باز:  
باز می‌شود کلاف غمی  
زنی رخت می‌شوید  
زنگار می‌برد با آب  
دلش آینه‌ی روشنی می‌شود.

پنجره‌ها باز:  
زنی بافنده در کارگاه کوچک بافندگی  
پیراهن شفاف روز فردا را می‌بافد  
و زمین همیشه عریان نیست.

پنجره‌ها باز:  
زنی دراز کشیده، خواب می‌بیند  
و رؤیای او  
همین آفتاب روی شانه‌های من است  
که ذهن شعر مرا بوسه می‌زند.

پنجره‌ها باز:  
زنی نشسته روی صندلی تابستانی  
و هی فکر می‌کند و غصه می‌خورد -  
کلاف دود غم‌هایش چون ابر  
پیوسته باز می‌شود و می‌پیچد  
به دست و پای آسمان روشن ذهن من  
و من می‌بارم و  
زمین خیس است  
پنجره‌ها بازند، باز، باز -

زنان کار می کنند و کار می کنند و می کارند  
 در قلبِ فکرهای عابر بیگانه  
 گل دانه های شعر الفت و عشق را  
 و گلی سرخ تابستانی تابان است .

آه زمستان که پنجره ها بسته می شوند .

\* از مجموعه ی در دست انتشار «آسمان بی گذرنامه» و «بادرخت ها فارسی حرف می زنم»، نشر ثالث .

### ● دو شعر تازه از

فرشته ساری



### الحن

باران بی اعتنا به لحن روز

و سی لحن بار بد

شراب از کهنه کرباس می نوشد

شیره ی مچاله را نوش

کز و مژ از عقرب سرما

غلاف کاغذی نیش

درهم می شود

وقت تدوین *ژورنال* جامع علوم انسانی

با یک غروب برفی ممتاز

و آخرین سوت قطار

در باغ گیاه شناسی نمونه

شصت گونه صبر زرد

- همان آلوئه ورا، از تیره ی زنبق -

و دانش آموزان سر به هوا

برای پس زمینه ی تیتراژ

تلوتلو می خورد

به سوی واپسین مستندش

با دست چپ  
 کور می کند دوربین را  
 باران بی اعتنا به لحن روز  
 و سی لحن بار بد  
 این خبر بد  
 بی لحن می ماند  
 مگر برای گنجشکی  
 که نوشیده بود  
 ناز فرق سرش  
 یک چکه  
 به سکر بی خوابی مدام  
 و حالا می خواند به جای چکاوک  
 برای رهگذری  
 که شاید به تصادف  
 نامش خسرو پرویز نباشد



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
 پرتال جامع علوم انسانی

### عکس قدیمی

درخت تیر خون خانه  
 مشترک پنج پرنده بود  
 صلوات ظهر  
 دو تاشان رفته بودند  
 پیشتر  
 سه تاشان به پیشواز

غروب در خانه ی قدیم  
 عکس درخت عناب  
 می افتد بر شیشه های الوان  
 پرنده های پنجره ها  
 مانده اند بر شاخه ها.

## ● شعری از شاپور جورکش



من، سگ، چوپان

تاجم را

جم را

بخشیده بودم

بی طاعت و تر دامنا

منا

هلاغاری: به رجم

رجم خویش

و فخر خاک

بر پیشانی ام

نقش دیهیمی

هیمی

دیگر می نوشت.

من سزاوار دیهیم بودم

یا دیهیم سزای من؟

من

بر راه

هی هی چوپانی بودم

و هی سگی من موم انسانی و مطالعات فرهنگی

من

رتال حاج پتی پلام انسانی

تی پایم دیهیم کاجی بود ریزان

ریزان بر راه.

بر راه کاکل شکسته کاجی بود

بی خویش عطربی

بیزان

که منسکچو به غار

غار نیاوردمش.

## ● دو شعر از علیشاه مولوی



## ملافه‌های خیس در آفتاب خمیازه می‌کشند

ماه کالِ کثیف از پشت پنجره ام  
 پلشت پیر از سطرهای شعر جوانم  
 شریک جرم فریب‌های عمومی از آن بالا بیا پایین  
 یادش بخیر قرار ثابت دور دیدار من و او بودی  
 ماهِ مهربانِ معصومم

گم شریک  
 بیرون برو  
 پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
 پرتال جامع علوم انسانی

آی ، رسوای رها شده در کلهکشان  
 باور نمی‌کسم روسپید بمانی  
 مثل تمام دروغ‌های آسمانی

\* \* \*

کاش در حرارت آفتاب می‌رسیدی و  
 در حیرت ستاره‌ها فری می‌افتادی ،  
 ماه ، کال ، کثیف ، دروغ ، پیر ، چروک .  
 در رختخواب من چه می‌کنی !؟



## شصت دقیقه سرگردانی

سی دقیقه به نیمه شب  
 زیر دیوار بانک - خوابیده است - نکند مرده باشد؟  
 آهسته از حاشیه حریم او می گذرم  
 آرام - آواز نباید بخواند، عابری که جیب هایش، دست هایش را پراتز کرده اند.  
 نقاشی کودکانه ای که پاک کن روی اش کشیده باشند  
 زیر سایه ی برگ ها که می رقصند نرد  
 هفتاد ساله ای با رؤیای هفت سالگی  
 که در بیداری همه جا سرک می کشد  
 نکند مرده باشد.  
 آب زباله ها را او،  
 روح دریا مرا  
 با رؤیای تابستانی دریای دور،  
 از خواب سنگین شهر می گذریم.  
 نکند دریا طوفانی شود.  
 برگ نیمه جان چناری بر شانه ی راستم می نشیند.  
 کاش - پروانه ای بود.  
 از زیر آشیانه ی قمری ها - بر نرده ی ایوان خانه ای که سالهاست خالی است - می گذرم  
 می گویند: ساکنان این خانه - شبیه شیطان بوده اند  
 چرا در ته صدای قمری ها - گریه می شنوم؟!  
 کسی نمی داند، شاهدان آن شب زمستانی چه دیده اند؟  
 فقط، ردپاهایی بر برف - بیشتر از اهالی خانه .  
 و قمری ها که در آغوش هم کز کرده بودند.  
 در آستانه که نیمی از چهره ام را - لنگه ی در سایه انداخته است  
 یادداشت می کنم .  
 دیوار بانک - نقاشی کودکانه ی کثیف - برگی شبیه پروانه - عابری اسیر پراتز،  
 شاعری در آرزوی دریا - ردپاهایی پلید  
 و قمری ها - همسایه های قدیمی که حالا - چند نسل از جوجه هایشان در آن خانه - لانه ساخته اند  
 سی دقیقه از نیمه شب گذشته است .  
 یادم باشد فردا - لولای در را روغن بزنم .  
 پشت در بسته یادداشت می کنم  
 نکند، سایه ای که در سیاهی پنهان شد .  
 رد رنج های امشب مرا یافته باشد؟!!

## ● شعری از سعید سلطانی طارمی

## باخت



او را همیشه مثل خودم می شناخته  
 انگشت هایش آبی روشن بود  
 روی شقیقه اش ،  
 خاموشی قناری لالی  
 خود را به میله های قفس می زد  
 و در نگاهش آهوی بی چشمی  
 کز کرده بود گوشه ی چشمه .

اما شبی که آبی انگشتانش

خونین شد

و در شقیقه اش

خاموشی قناری محجوب

آواز بی حیای کلاغان

سرداد

در پیچ ذهن کوچک خود گم شد

و یک خیال معوج مجهول

کنج دلم سرود:

او را همیشه مثل خودم می شناخته

حتی میان پیرهن ایکس

می دیده از درخت لب ابر

تا حفره های آینه می سوزد

اما شبی که آهوی وحشی را

روباهای شعله وری خوردند

و در نگه او ،

پرهیبی از تراکم حیرت

با جیغ های مبهم و نگرد لانه کرد

توی صدای گم شده در سنگ و صبر هم ،

او را نیافتم

و یک خیال معوج مجهول ،

کنج دلم سرود:

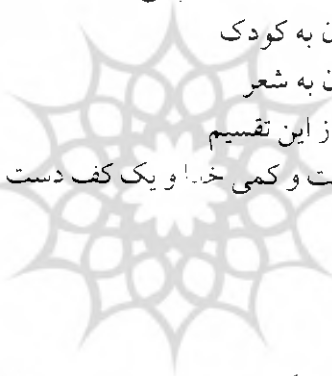
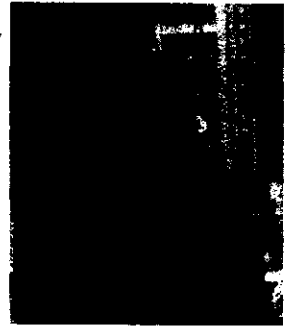
او را که چشم های دلم بود باختم .

## جدول ضرب

من مسئول ضرب ام  
 ضرب و شتم  
 ضرب دو در دو  
 ضرب آهنگ ساعت  
 ضرب انسانها، بچه  
 ضرب کتابها، فرهنگ نامه  
 ضرب شعرها، دیوان .  
 با همه اینها  
 هستی است که ما را تقسیم می کند،  
 تقسیم انسان به کودک  
 تقسیم دیوان به شعر  
 و سهم من از این تقسیم  
 یک بچه است و کمی خدا و یک کف دست آفتاب .

## برای ...

نفس کوتاه می کشی  
 قدم کوتاه می روی  
 سخن کوتاه می کنی  
 شتاب زندگی برای همه چیز کافی است .  
 پرسش و آرزوهایت تمام نمی شود،  
 برای آنکه آفتاب بتابد  
 بر دست کودکان  
 برای آنکه ستارگان هر کدام  
 مال کسی باشند  
 برای پیاده روها  
 که چشم انتظار قدمهایند  
 خدا تسبیحش را هر شب و روز  
 یک بار می چرخاند



موسسه علمی و مطالعات فرهنگی  
 مرکز علوم انسانی

## ● شعری از داریوش مهبودی

## دلپرسه

چطور بگیم:

عشقی در رگانم می جوشد.  
آرمانی در قلبم.

و رندی صبور

در مغزم

سلول به سلول

جرعه ای می جوید.



با داستانی برای فشردن داستانی غریب .

مهربان .

رنجور .

پایی که دیوانه وار

هرگز تن به رژه نداد و بماند.

گفتن ندارد:

پاروی پرچم کی؟

زیر پرچم چی؟

عزیز!

گلویم را بغص

و آن کبوتران که از گوشه چشم

می شدند:

نان ، مسکن ، آزادی !

نگو بی خیالش ! قدیمی شده ، خربزه آب است .

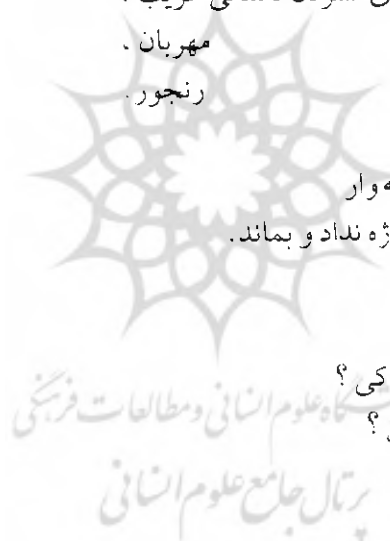
به درک !

د سگ مشب !

خیال یخه ام گرفته

ول نمی کند

این عقل سرخ !



به کجا؟  
 به عصر!  
 به کوی دانشگاه!  
 غروب بود  
 یادت هست؟: ایران، ایران، رگبار مسلسل‌ها.

اسم اعظم ما بود عشق.  
 اسم اعظم ما بود آزادی.  
 و  
 اسم اعظم او  
 من  
 بودم:  
 انسان.



گفتن ندارد که!  
 سفره نیست که پهنش کرد:

مسیح تیمارستان بودم و حلاج خیابانها.  
 ابلیس که چشم نبوغ ندارد  
 بگذار جنونش بخواند.

پس آوازخوان و سر جنبان  
 به مسلخ دویدیم.  
 انسان که عموهایمان  
 آوازخوان و دیوانه وار  
 رقصان رقصان به جانب دیوارها - شلیک:  
 - روزی که از تو جدا شدم  
 روز مرگ ...

نه!  
 تو نرفته ای  
 چرا که منی و توأم  
 تو نرفته ای  
 چرا که بنفشه‌ها رویدند  
 کاجها

هر روز

بلندتر

و عقاب‌ها  
بالا تر.در خانه نگر! که باغ چون است  
این خاک

دلش

ز کشتِ خون است .

با این همه

باغ زیباتر از همیشه  
و پلنگان و شیران  
هنوز نسلشان  
منقرض نشده

چرا که تو منی و ما شما یانیم .

● شعری از ح. هانف

## بوهای مرقص

بوی آب و راه می آید  
بوی کفش‌های پاره  
بوی خواب و ماه می آید  
بوهای خوب می آید  
بوهای مرقص

پاکوب پایکوبی دیوارهای شیخ  
پاکوب چاه کویر  
شام تا بام داد آید ستانند  
تندیس‌های گلی گیس‌های گلی

بوهای خوب  
بوهای مرقص

● شعری از میم . الف . آنیما

## پیش درآمد ناخدا

(کشتی | = کسوف | در خانقاه کهنه کامل می شود  
چوپان شیفته رؤیا | = ناخدا | ای خود  
به زن | = حوا | فکر می کند.  
زن | = کولی | پستان هایش پر از شیر | = پلنگ | می شود  
روی سکوی سنگی نزدیک ماه )  
[ ناخدا ]

وقتی که از خودت می دزدمت      زیباتر می شوی  
و عشق

سکه ای میان جنگل و دریاست

که یا شیر تو را می خورد

یا به آخر خط می رسی

و آن وقت

شبه گجشکی می شوم *م انانی و مطالعات فرهنگی*

که مادرش را تم کرده باشد

و آن قدر جیک جیک می کنم *علوم انسانی*

که چنار دانه آه بادبادک می شود

لایه لایه انگشت های چوپانی بازی گوش

که رفته باشد تری نخ چشم های ماه دختر ناخدا

و عشق

سکه ای میان جنگل و دریاست

که یا شیر تو را می خورد

و یا به آخر خط می رسی

و آن وقت

وقتی که از خودت می دزدمت ... زیباتر می شوی .



● سه شعر از احسان نفرشی

(مزدک)

بین چگونه گیاهان هرزه در من می رویند  
گوسفندی در چراگاه  
گیاهان هرزه را نشخوار می کند

کسی بر بلندای ایستاده  
خنجر به دست  
در اوج  
مرا ذبح می کند!



پیغمبر نیست  
از هیچ خدایی فرمان نمی برد  
زنی است با ردای مرگ و جنون  
گاه به شکل گوسفندی درآمده  
در من می چرد

بین چگونه گیاهان هرزه در من می رویند  
و زنی مرا نشخوار می کند.

\* \* \*  
پرتال جامع علوم انسانی

مثل سیگاری  
کنج اتاق سوختم  
بی آنکه کسی کامی از من گرفته باشد.

\* \* \*

خوشه های نورسیده را بین  
زیبا میان تنگدستی پدرم روئیده اند  
قلب من اما  
مزرعه هزاران هزار داس گندم ندیده.



## ● شعری از علی نوری

مرگ

در آن زمان که ما

فروتانه و سازشکار

سر به گریبان برده

و

برای آن عزیز تازه گذشته

اشک می ریزیم .

خنده‌ی مضحکی است

که با خود سر داده ایم

ولی

باز از حویش شرمسار نیستیم .

از آن جهت که اورفت ،

و مادر راهیم

ولی فاجعه در این ست

که همگی به امید ماندنیم

مانند غریقی که تصور می کند

از ابتدا در دریا

ژوشکا مأمّن داشته است .

و شاید آنها نیز از روز تولد

مرده باشند

مگر نه آنکه تولد همان ابتدای

«مرگ»

نیز هست .

